

بدون پاهم، پای کار جنگ بود!

رودرو با «حسن محمدی» و روایت رفاقتش با شهید حسن شوکت پور که از اهواز و دفتر استانداری شروع شد همه آدرس او را می‌دهند: «حسن محمدی»! رزمنده‌ای که شاید از همه بچه‌های لشکر امام حسین (ع) به شهید حسن شوکت پور نزدیک‌تر و با او هم ایاق‌تر بوده است. پیدا کردنش سخت نیست، شماره‌اش را...

[۲]

هرچه از او بگویم، کم گفتم!

گپ وگفتی کوتاه با همسر شهید شوکت پور

اولش راضی به صحبت کردن نیست. ما اصفهانیم، او تهران! روی خط تلفنش می‌مانم تا چند دقیقه‌ای حرف بزند. می‌گوید: «این حرف‌زدن‌ها تأثیری هم دارد؟» خسته شده از حرف‌زدن‌های مکرر و گمنامی همسرش!...

[۳]

می‌ترسم من بیفتم آن‌ها هم بیفتند!

یادداشتی به جامانده از مرحوم رسول ملاقلی پور

حسن شوکت پور را می‌توانستی در هر نقطه و در ساعت‌های مختلف ببینی؛ یک بار با موتور، یک بار با جیب، یک بار با نفربر، یک بار در اتاق فرماندهی، یک بار در اتاق تدارکات، درحالی‌که او معاون لجستیک لشکر بود...

[۲]

[یادداشت فرزانه فرجی]

پاهایش که رفت مرخصی با ویلچر برگشت به جبهه!

آذر ۱۳۳۲ به نیمه راه رسیده بود که چهارمین فرزند شهریانو اسکندریان و کاظم شوکت پور به دنیا آمد و خانواده صاحب فرزند پسر شد؛ تولدی که هم‌زمان شد با شب شهادت امام حسن مجتبی (ع). به قول قدیمی‌ها سمش را با خودش آورد و شد حسن؛ حسن شوکت پور. سن و سال زیادی نداشت که پایش به مجالس مذهبی باز شد و همان‌جا هم با امام و تفکرات امام آشنا شد. مقطع ابتدایی را که تمام کرد، خانواده‌اش از سمنان راهی روستای درجین شدند؛ منطقه‌ای در توابع مهدیشهر استان سمنان؛ سرزمینی که هم آب داشت و هم آبادی؛ آن‌هم به خاطر قنات‌های نسبتاً پرآب آن حوالی. انقلاب اسلامی نخستین روزهای پیروزی‌اش را پشت سر گذاشته بود که از دفتر عمران حضرت امام خمینی (ره) انتخاب شد تا به کردستان برود؛ در واقع انتخاب شده بود برای عمران و سازندگی آن منطقه. سال ۱۳۵۳ بود؛ آن سال‌ها نگاه خود را بر روی فعالیت‌های فرهنگی می‌کرد؛ آن‌هم فعالیت‌هایی علیه حرکت‌های رژیم شاهنشاهی. کارشان تهیه و توزیع کاریکاتور و نوشته‌های مناسب با احوال آن دوران بود تا هرچه می‌توانند مردم و بچه‌های دانش‌آموزان را آگاه کنند و روشننگار تا بداند چه به سرشان آمده است؛ آن‌هم در لوای حکومت شاه ظالم. آرام‌و قرار نداشت؛ انگار نمی‌توانست درباره مسائل روز بی تفاوت باشد. گاهی با واحد فرهنگی حزب جمهوری اسلامی هم همکاری داشت؛ تا آنجا که افشای جنایت‌های گروهک منافقین در کردستان هم؛ کار حسن و رفیقش بود. احوالاتش طوری بود که در خصوص مسائل مربوط به میهن بی تفاوت نباشد و برایش مهم باشد ایستادن تمام‌قد در برابر جسارت صدام ملعون به خاک میهن. همین شد که رفتن راه به ماندن ترجیح داد و خودش را رساند به مناطق جنگی و شد رزمنده. هر جا بود و هر مسئولیتی داشت، به شایسته‌ترین شکل ممکن از عهده‌ان وظیفه برمی‌آمد. اگر بخواهیم از بین مسئولان تدارکات جنگ یکی از بهترین‌ها را انتخاب کنیم، بی شک حسن یکی از آن مسئولان خواهد بود. آن قدر خوب بود و خوب هم عمل می‌کرد که شد مسئول لجستیک قراگاه حمزه و لشکر ۱۴ امام حسین (ع) تا عملیات والفجر. آنچه باید می‌شد، ترکش توپ دشمن کار خودش را کرد و کمر حسن را نشانه رفت و بعد از آن روز، ویلچر شد هم نشین همیشگی حسن تا پایان عمرش. مدتی در بیمارستان روزگار گذراند؛ اما مگر می‌شود آدم عاشق را زمین گیر کرد. پاهایش رفتند مرخصی؛ اما دلش جامانده بود در خاک ریزهای جنوب. حسن عاشق امام بود، عاشق راه امام و عاشق منش امام. همین‌که کمی بهتر شد، خودش را رساند به جبهه؛ آن‌هم با ویلچر. تا پایان جنگ هم ماند؛ با هم‌ان ویلچر و این‌جا پایان راه حسن نبود. جنگ که تمام شد، فرماندهی لجستیک نیروی مقاومت و جانشین فرماندهی آماد نیروی زمینی سپاه را برعهده گرفت. گفته بودم عاشق امام و راه امام بود؛ همین بهانه خوبی بود برایش تا بعد از امام انگار دیگر دلش با دنیا نباشد و بهتر بگویم دلش با دنیای بدون روح الله نباشد. برای آدم دل‌تنگ عاشق دو ماه زمان کمی نیست. دو ماه از رحلت حضرت امام می‌گذشت که کلیه‌هایش انگار توان درست کار کردن را نداشتند. عفونت هم از فرصت استفاده کرد و دست به بقیه شد با کلیه‌هایش و طاق حسن طاق شد. مرداد ۱۳۶۸ بود و یک روز مانده بود به رسیدن به شهرپور و خنکای نسیم عصرگاهی‌اش که حسن رفت پیش خدا، رفت پیش امام. نشانی‌اش می‌رسد به روستای درجین سمنان؛ استانی که به خودش می‌بالد به خاطر داشتن سه‌هزار شهیدش و خاکی که یافتار پیکر پاک حسن شوکت پور، شهید دوست‌داشتنی این دیار را در آغوش گرفته است، روح شاد؛ فرد!...

بسیجی

ضمیمه شماره ۴۵۸۴، چهارشنبه ۲۴ خرداد ۱۴۰۲

فرمانده فراموش شده!



سخن نخست

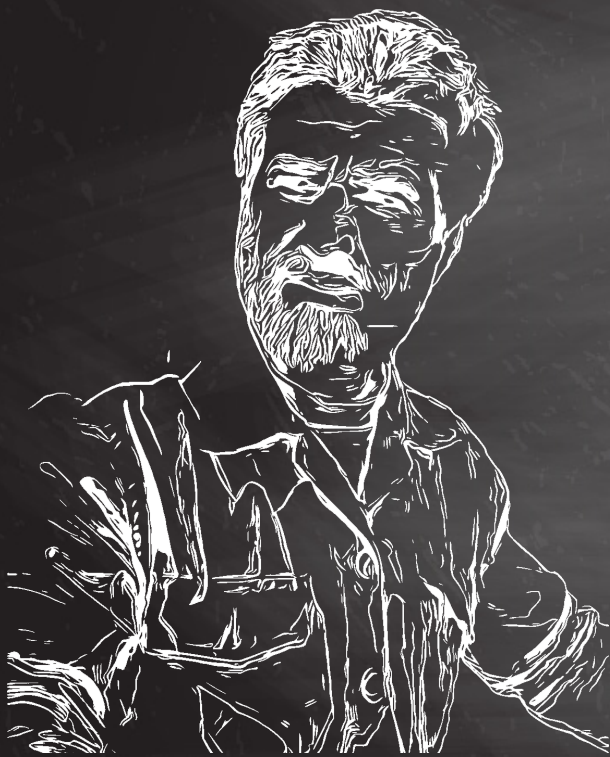


چرا من اصفهانی، شوکت پور را نمی‌شناسم؟!

من اصفهانی خجالت می‌کشم بگویم شوکت پور را نمی‌شناسم. من اصفهانی خجالت می‌کشم بگویم در اصفهانی که شهره به شهید و شهادت است، اسمی از شوکت پور نشنیده‌ام؛ حتی عکسش را هم بر در دیوار شهرم ندیدم. به قول همسرش «حسن آن قدر غریب است که یک کوزه هم به نامش نکردند!» شوکت پور اصفهانی نبود؛ اما بیشتر سال‌های جنگ را با بچه‌های اصفهان و فرمانده لجستیک آن‌ها بود. او در بحرانی‌ترین شرایط، به داد بچه‌زمنده‌های اصفهان رسید. فرشته نجاتشان بود. هوای حسین و بچه‌های لشکرش را حسابی داشت. همه هم‌وغمش این بود آب توی دلشان تکان نخورد. خیلی‌ها هر وقت دنبال شوکت پور بودند، مسیرشان را به سمت لشکر امام حسین (ع) کج می‌کردند؛ چون می‌دانستند حسن را باید اکثر مواقع توی پاتوق بچه‌های لشکر امام حسین (ع) پیدا کرد؛ درست مثل رسول ملاقلی پور! حسن اما آدم یک‌جان‌شستن نبود. او مرد میدان‌های بزرگ‌تری هم بود؛ از غرب بگیر تا جنوب؛ حتی تهران؛ مقرر ستاد کل! او سرداری بود که با صندلی چرخ‌دارش هم، از جنگ و جنگیدن عقب‌نشست! آن قدر رفت و آمد تا جنگ تمام شد. داغ امام‌ها را از پا انداخت...! شهید شوکت پور حق زیادی به گردن همه ما دارد؛ اما ما حتی اسمش را هم زنده نگه نداشتیم! راستی شما شوکت پور را می‌شناسید؟!

[دیرگروه پایداری]

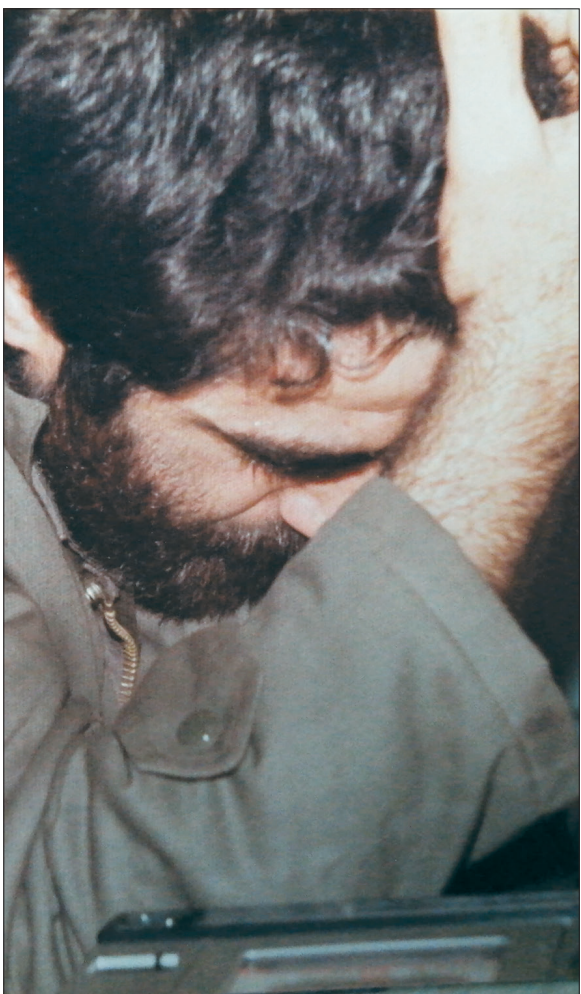
زیب تاج‌الدین



[خبرنگار]
زینب آفتاب

هرچه از او بگوییم، کم گفتم!

گپ وگفتی کوتاه با همسر شهید شوکت پور



اولش راضی به صحبت کردن نیست. ما اصفهانیم، او تهران! روی خط تلفنش می‌مانم تا چند دقیقه‌ای حرف بزند. می‌گوید: «این حرف‌زدن هات تأثیری هم دارد؟!» خسته شده از حرف‌زدن‌های مکرر و گمنامی همسرش! می‌گوید مگر شهید شوکت پور را کسی می‌شناسد وقتی «حتی یک کوچه هم به نامش نکردند!» گله‌هایش را به جان می‌خرم. قبول می‌کند: اما معاصیه مان می‌آفتد به یک روز دیگر. این بار اما با اشتیاق بیشتری صحبت می‌کند: با اشتیاقی که به جامانده از هشت سال زندگی مشترک با حسن شوکت پور است. «خورشید همتیان»: همسر سردار شهید حسن شوکت پور. حالا از همه این سال‌ها بر ایمان می‌گوید. >

II زندگی با آقای شوکت پور از چه زمانی شروع کردید؟

سال ۶۱ بود. چهارده سال داشتیم که به عقد آقای شوکت پور درآمدیم. وقتی عقد کردیم، آقای شوکت پور رفت منطقه و تا دو ماه نیامد. بعد از آن هم با یک سفر مشهد، زندگی مشترکمان را شروع کردیم. بعد از عروسی، دومرتبه ایشان من را گذاشت و رفت منطقه و تا سه ماه نیامد. من آن مدت را، پیش پدر و مادرش، سمنان بودم.

II این نبودن‌های مداوم آن هم اول زندگی، اذیتان نمی‌کرد؟

خب به هر حال می‌دانستم مسئولیتش فوق‌العاده زیاد و مدام در مناطق غرب و جنوب کشور در حال انجام خدمت است. من بیشتر مواقع آقای شوکت پور را زمانی می‌دیدم که می‌خواست برای یک جلسه اضطراری یا مأموریتی عازم تهران شود و شب سر راهش، وقتی را برای من و خانواده‌اش هم می‌گذاشت و به مادر سمنان سری می‌زد؛ اما خب دلنگنی من هم بود؛ زیاد هم بود؛ هم به خاطر سن کمی که داشتیم و هم به خاطر تنهایی بعد از ازدواج؛ هم اذیت می‌شدم و هم مرتب ابراز دلنگنی می‌کردم.

II آیا در طول این مأموریت‌ها همراه آقای شوکت پور نبودید؟ خودتان نخواستید که کنار ایشان باشید؟

در خلال دلنگنی‌های من، یک روز پدرش به حسن گفت: «باباجان! خانمت خیلی دلنگنی می‌کنه، اگه می‌تونن با خودت ببرش.» گفت: «من کجا ببرم؟ اونجا منطقه جنگیه و همراه بودن ایشان برای من به هر حال ساخته.» اولش خیلی پافشاری داشت که من را نبرد؛ ولی خب بالاخره دلش رضا داد و من چند سالی در ارومیه و سمنان همراه ایشان بودم. آقای شوکت پور آن موقع، مسئول تدارکات قرارگاه حمزه سیدالشهدا بود.

II از مسئولیت‌های آقای شوکت پور اطلاع داشتید؟

خیلی اطلاعی نداشتیم؛ خودش هم هیچ وقت نمی‌گفت مسئولیتش چی هست؟ چه‌کاره است؟ کجا می‌رود و کجا می‌آید؟ آدمی بود که هیچ حرفی از کارهای مأموریتی و نظامی‌اش به خانواده نمی‌گفت؛ تا اینکه یک بار به صورت اتفاقی از این موضوع خبردار شدم.

II چطور؟

یک شب یک سری برگه آورده بود که داشت به عنوان مسئول تدارکات امضا می‌کرد. ازش پرسیدم: «شما مسئول تدارکات هستی؟» اولش گفت: نه! ولی بعد خندید و گفت: «حالا دروغ نشه، آره؛ ولی خواهش می‌کنم این موضوع را جایی مطرح نکن.»

II و این همراه بودن همچنان ادامه داشت؟

اواخر سال ۶۲ بود. آقای شوکت پور به من قول داد که نوروز ۶۳ را همراه هم برویم سمنان و به پدر و مادرمان سر بزیم. خوشحال بودم که برای اولین بار قرار است دونفری برویم سمنان. خوشحالی عجیبی بابت این موضوع داشتیم و برای رفتن لحظه‌شماری می‌کردم؛ تا اینکه زمزمه‌های عملیات بدر بلند شد و من متوجه شدم حسن آقا کارش زیاد شده

داشت از پله‌ها می‌رفت پایین، دیدم چهره‌اش خیلی نورانی شده و مثل همیشه نیست. یک‌آن، ته دلم خالی شد. گفتم: «برگرد.» گریه کردم و برای اولین بار به او گفتم: «تو این بار که بری، یا شهید می‌شی یا مجروح.» خواستم نرود و من را تنها نگذارد. گفتم: «من رو با این شرایط تنها نگذار. حداقل چند ماهی پیش من بمون.» آقای شوکت پور اما به هیچ صراطی بریم. به هر صورت ما برگشتیم و خبر شهادت برادر دیرگرم، حسین جانمان، در عملیات بدر به ما رسید. بعد ما مطلع شدم اصرار آقای شوکت پور به رفتن من، شهادت برادر بود که خودش زودتر از ما از آن مطلع شده و جنازه‌اش را هم خودش آورده بود عقب. درست روز اول عید نوروز، تشییع جنازه برادرم در سمنان بود.

II از اینجاییه بعد چطور گذشت؟ باز هم برگشتید پیش آقای شوکت پور؟

نه! برگشتیم؛ چون متوجه شدم با دارم. دکتر به من استراحت مطلق داده بود؛ برای همین مجبور شدم بمانم سمنان. آقای شوکت پور من را بردند خانه پدرم و گفتند: «شما اینجا باشین و استراحت کنین؛ من هم عملیاتی در پیش دارم که باید برم و ان شاء الله برمی‌گردم.» سال ۶۴ بود؛ قبل از عملیات والفجر ۸. آن روز موقع خداحافظی، وقتی که

باهلی کوپتر ایشان را به اهواز و بعد از آن به تهران، بیمارستان ساسان منتقل می‌کنند. آقای شوکت پور متأسفانه قطع نخاع شده و حدود یک سال ونیم در بیمارستان ساسان بستری و تحت درمان بود.

II وضعیت خودتان به چه شکل بود؟ خیلی سخت بود. من هنوز زایمان نکرده بودم و مرتب با وضعیتی که در دوران بارداری داشتم، به ایشان توی بیمارستان سری می‌زدم؛ اما خب ماه آخر واقعا نمی‌توانستم و نشد؛ تا اینکه آقای شوکت پور از بیمارستان ساسان به آسایشگاه جانبازان ثارالله منتقل شد.

II از تولد فاطمه جان بگویید.
فاطمه من در نیمه رمضان، شب ولادت امام حسن مجتبی (ع) به دنیا آمد. پدرش بعد از گذشت یک ماه از تولد فاطمه، با کمک دوستانش با آمبولانس به خانه آمد تا دخترش را ببیند. صبح آمد و بعد از ظهر دوباره برگشت.

II شرایطی که داشت، هیچ وقت خسته‌اش نکرد؟

هیچ وقت! خاطر هست زمانی که در ستاد کل بود، مجبور بود از شرقی‌ترین تا غربی‌ترین نقطه تهران را خودش

شده بود و رفت و آمدش، شرایط خاصی داشت. هر خانه‌ای مناسب ایشان نبود. تقریباً دو سال، دو سال ونیم آنجا بودیم؛ البته مسئولیت‌هایش بعد از جانبازی هم بیشتر شد.

II چه مسئولیتی؟

آقای شوکت پور، آن زمان مسئول لجستیک سپاه کل در یادگان بلال شد. یکی از موضوع‌هایی که درباره آقای شوکت پور زیاد شنیده‌ام می‌شود این است که ایشان با شرایط سخت بعد از جانبازی همچنان با ویلچر به مناطق جنگی رفت و آمد داشت.

II شرایطی که داشت، هیچ وقت خسته‌اش نکرد؟

هیچ وقت! خاطر هست زمانی که در ستاد کل بود، مجبور بود از شرقی‌ترین تا غربی‌ترین نقطه تهران را خودش

بله، همین طور است. آقای شوکت پور چون مناطق جنگی را خیلی خوب می‌شناخت، مرتب می‌آمدند دنبالش و با ویلچر او را برای شناسایی‌ها می‌بردند. به هر حال ایشان از نخستین روزهای شروع جنگ در منطقه بود؛ فقط این چند ماهی که حالش اصلاً خوب نبود و توی بیمارستان ساسان بستری بود، نتوانست خودش را برساند؛ بعد هم که تا پایان جنگ همچنان می‌رفت و می‌آمد.

II شرایطی که داشت، هیچ وقت خسته‌اش نکرد؟

هیچ وقت! خاطر هست زمانی که در ستاد کل بود، مجبور بود از شرقی‌ترین تا غربی‌ترین نقطه تهران را خودش

بله، همین طور است. آقای شوکت پور چون مناطق جنگی را خیلی خوب می‌شناخت، مرتب می‌آمدند دنبالش و با ویلچر او را برای شناسایی‌ها می‌بردند. به هر حال ایشان از نخستین روزهای شروع جنگ در منطقه بود؛ فقط این چند ماهی که حالش اصلاً خوب نبود و توی بیمارستان ساسان بستری بود، نتوانست خودش را برساند؛ بعد هم که تا پایان جنگ همچنان می‌رفت و می‌آمد.

II شرایطی که داشت، هیچ وقت خسته‌اش نکرد؟

هیچ وقت! خاطر هست زمانی که در ستاد کل بود، مجبور بود از شرقی‌ترین تا غربی‌ترین نقطه تهران را خودش

II شرایطی که داشت، هیچ وقت خسته‌اش نکرد؟

هیچ وقت! خاطر هست زمانی که در ستاد کل بود، مجبور بود از شرقی‌ترین تا غربی‌ترین نقطه تهران را خودش

یادآورا

سردار شهید حسن شوکت پور ۱۵ آذر ۱۳۳۱ و در شب شهادت امام حسن مجتبی (ع) در خانواده‌ای مذهبی در جزین چشم به جهان گشود. نام حسن را برایش برگزیدند. سال‌های نوجوانی‌اش به فعالیت‌های فرهنگی علیه رژیم شاه پرداخت و با تهیه و توزیع کاریکاتور و نوشته‌های متناسب با فضای سیاسی اجتماعی آن زمان به بیداری و روشنگری مردم و خصوصاً قشر دانش‌آموزان پرداخت و این فعالیت‌ها تا پیروزی انقلاب ادامه یافت.

او پس از پیروزی انقلاب در دستگاه‌های مختلف، از جمله استانداری مشغول به کار شد؛ سپس از سوی دفتر عمران حضرت امام خمینی (ره) به کردستان رفت و در آنجا به فعالیت‌های عمرانی و سازندگی مشغول شد.

پس از آن مدتی با واحد فرهنگی حزب جمهوری اسلامی همکاری کرد و به افشای جنایات‌های گروهک منافقین در کردستان پرداخت.

این سردار شهید با شروع جنگ به عضویت رسمی سپاه پاسداران درآمد و در بیشتر عملیات‌ها شرکت کرد.

او مسئولیت لجستیک قرارگاه حمزه و لشکر ۱۴ امام حسین (ع) را تا عملیات پیروزمند والفجره در مناطق مختلف جنگی به عهده داشت؛ همچنین به دلیل توانایی‌های بسیاری که داشت، به عنوان مسئول تدارکات قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع) منصوب شد.

این سردار بزرگ دوران دفاع مقدس که در عملیات والفجره بر اثر اصابت ترکش توپ قطع نخاع شد، اما شوق شهادت او را با همان صندلی چرخ‌دار نیز به پشت خاک ریزهای دفاع از ایران کشاند و تا پایان دفاع مقدس در جبهه‌ها و کنار هم‌رزمانش ماند.

حسن شوکت پور با پایان جنگ به سمت فرماندهی لجستیک نیروی مقاومت و جانشین فرماندهی آماد نیروی زمینی سپاه منصوب شد.

این سردار شهید استان سمنان در حالی که بیش از دو ماه از رحلت امام شهدان گذشته بود، بر اثر عفونت شدید کلیه، از صف اهل دنیا جدا شد و به خیل شهیدان انقلاب پیوست.

او در سحرگاه ۲۹ مرداد ۱۳۶۸ در بیمارستان بقیه‌الله به خلعت «شهادت» مزین شد و در زادگاهش در جزین به خاک سپرده شد.

ناگهان قلب کشور از کار ایستاد. مردم یک لباس سیاه سراسری تن ایران کرده بودند. من هم از وقتی خبر را شنیده بودم، بغض سنگینی بر دلم نشسته بود. به خودم آمدم. عقده‌ای که رو دلم مانده بود، آب شد و تا می‌توانستم گریه کردم. از گوشه‌وکنار شنیده بودم چند نفر هم وقتی خبر رحلت حضرت امام (ره) را شنیده‌اند، در جاسکته کرده‌اند. می‌دانستم حسن هم دست‌کمی از آن‌ها ندارد. خودم را رساندم به بیمارستان. هنوز از در اتاق حسن وارد نشده بودم که حسن بغض کرد و گفت: «داداش! می‌خوام برم مصل»

بعد هم گریه بود و بی‌تابی. گفتم: «را دو حرف امام رو می‌زنه، تلویزیون عکسشون رو می‌ندازه. می‌خواهی یا امام خداحافظی کنی، از همین جا بیست‌الله»

راضی نشد. گفتم: «تو اخبار شنیدم چند نفر زیر دست و پا یا شهید شدن یا زخمی، شما با این وضعیت بری اونجا، معلوم نیست زنده برگردی اینجا».

فایده نداشت، به جای دهانش چشم‌هایش مسئول جواب‌دادن شده بودند؛ فقط اشک می‌ریخت. یک دفعه خودش را انداخت روی ویلچر. صدای بلندی از اتاق حسن تا ایستگاه پرستاری رسید. یک پرستار مثل جت خودش را رساند به ما. دست‌پاچه‌گفتم: «چیزی نشده: می‌خوام برای وداع با امام، داداشم رو ببرم مصل» این بار پرستار راضی نمی‌شد. کلی حرف زدم، برای بردن حسن دوچین دلیل آوردم که خودم هم آن دلیل‌ها را قبول نداشتم.

بالاخره با مسئولیت خودم از بیمارستان اجازه گرفتم تا

زنده‌و مستقیم‌بامصلا

به سلامت او را ببرم و برگردانم. حسن را سوار ماشین کردم. وقتی رادیوی ماشین روشن شد، اخبار و دل شوره من باهم شروع شدند.

آنچه از اخبار می‌فهمیدم، این بود که خطرناک‌ترین کار همان بود که با آن حال‌وروز، حسن و ویلچرش را می‌بردم مصل. اما حسن انگار اخبار را طور دیگری تفسیر می‌کرد. این طور که او از اخبار می‌فهمید، واجب‌ترین کار او خداحافظی یا امامش بود.

رسیدیم مصل. همان طور که در تلویزیون دیده بودم، یلچر حضرت امام (ره) را داخل محفظه‌ای شیشه‌ای گذاشته بودند؛ مردم هم دسته‌های عزاداری راه انداخته بودند. می‌خواستیم بگوییم: «داداش جان! این رو که تو تلویزیون هم می‌تونستی ببینی»

خاطرآباد

می‌خواستیم بلند شوم. ناگهان حسن گفت: «داداش! بلند شو».

گفتم: «بله!»

گفت: «داداش، به احترام آقا بلند شو».

باتعجب پرسیدم: «کدام آقا؟» حسن در حالی که به پیکر حضرت امام (ره) اشاره می‌کرد، گفت: «آقا کنار جنازه امام هستن».

«با حیرت به جنازه امام نگاه کردم. کسی را ندیدم. حسن در حالی که با سخنی از روی ویلچر بلند می‌شد، گفت: «السلام علیک یا صاحب‌الزمان».

(به نقل از برادر شهید، محمد شوکت پور) منبع: کتاب شوکت یار

بیسیم چی

ضمیمه پایداری / دوره جدید شماره دوم / چهارشنبه ۲۴ خرداد ۱۴۰۲

تلنگر

حسین خرازی را عجیب دوست داشت!

کارهای عجیب‌غریبی می‌کرد، کارهایی که برای من جانباذ هم که شرایط جسمی‌ام از او بهتر بود، خیلی سخت بود؛ به عنوان مثال، رانندگی کردن ایشان، با آن همه صدمات جسمانی که داشت، کار عجیبی بود. بیکنانی داشت که آن رامجهز کرده بود و هر روز صبح با همان پیکان به محل کارش می‌رفت. از دیگر خصیصه‌های او، خدمت‌رسانی‌اش بود. هر جا که می‌توانست برای کسی کاری بکند، دریغ نمی‌کرد. یکی از مریدان پرو یا قرص آیت‌الله مجتهد تهرانی بود و در ماه رمضان شرکت در مجالس درس ایشان را واجب می‌دانست. گاهی ما را هم با خودش می‌برد.

کارهای عجیب‌غریبی می‌کرد، کارهایی که برای من جانباذ هم که شرایط جسمی‌ام از او بهتر بود، خیلی سخت بود؛ به عنوان مثال، رانندگی کردن ایشان، با آن همه صدمات جسمانی که داشت، کار عجیبی بود. بیکنانی داشت که آن رامجهز کرده بود و هر روز صبح با همان پیکان به محل کارش می‌رفت. از دیگر خصیصه‌های او، خدمت‌رسانی‌اش بود. هر جا که می‌توانست برای کسی کاری بکند، دریغ نمی‌کرد. یکی از مریدان پرو یا قرص آیت‌الله مجتهد تهرانی بود و در ماه رمضان شرکت در مجالس درس ایشان را واجب می‌دانست. گاهی ما را هم با خودش می‌برد.

* جانباز ۷ در صد قطع نخاع

بهانه‌ای برای امتداد

ما داد؛ این که همه ما در قبال تداوم و تقویت اسلام عزیز مسئول هستیم. هر جا در راه بندگی خدا قدم برداشتم، آن کار ارزشمند و ماندگار شد؛ هر جا هم غافل از یاد او بودیم، جز حسرت و خسارت چیزی بر ایمان حاصل نشد. یادش جاودان باد. درود بر روان مطهرش...!

این شماره بیسیم چی را به نام شهید «حسن شوکت پور» بسته‌ایم؛ فرمانده‌ای که در سخت‌ترین روزهای جنگ، کنار مردمش ایستاد و لحظه‌ای پا پس نکشید؛ حتی روزهایی که روی ویلچر نشسته بود. او عاشق و دلباخته امام و مردم کشورش بود. شهید شوکت پور درس بزرگی به

وبگردی

seyed mohamadamin mosavi (طباطبایی)

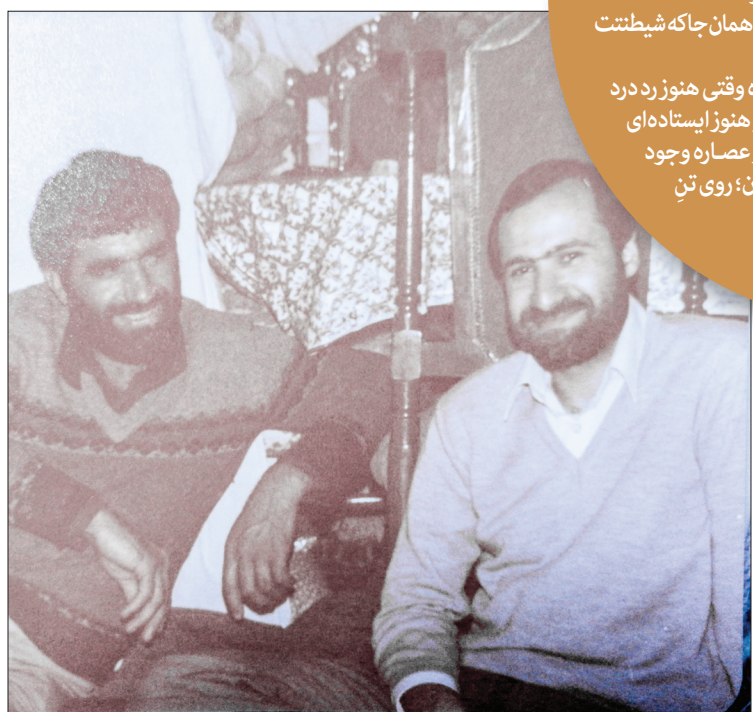
سالروز کشتار اسپایکر در ۱۳ ژوئن ۲۰۱۴

در این فاصله حدود ۲۰۰۰ نفر از دانشجویان شیعه به دست داعش قتل‌عام شدند و اجسادشان را به دجله انداختند. گفته می‌شود این کشتار از نظر تعداد قربانیان، بزرگ‌ترین عملیات تروریستی تاریخ پس از حملات ۱۱ سپتامبر است.

روزی که دجله به رنگ خون درآمد!

یک کاربر فضای مجازی به مناسبت سالروز جنایت داعش در اسپایکر با انتشار عکسی از نقاشی عمار سالم الرسام، هنرمند عراقی نوشت: «سالروز کشتار اسپایکر در ۱۳ ژوئن ۲۰۱۴؛ در این فاصله حدود دو هزار نفر از دانشجویان شیعه به دست داعش قتل‌عام شدند و اجسادشان را به دجله انداختند. گفته می‌شود این کشتار از نظر تعداد قربانیان، بزرگ‌ترین عملیات تروریستی تاریخ پس از حملات ۱۱ سپتامبر است.» گفته شده پایگاه اسپایکر (ماجد التیمی) در نزدیکی شهر تکریت، در استان صلاح‌الدین عراق قرار دارد که تروریست‌های داعش، دوازدهم ژوئن سال ۲۰۱۴، پس از یورش به شهر تکریت و اشغال این شهر، نزدیک به دو هزار نفر از دانشجویان پایگاه نیروی هوایی اسپایکر را اعدام و در گور جمعی دفن کردند. هجوم داعش به پایگاه هوایی اسپایکر در تاریخ دوازدهم ژوئن ۲۰۱۴ شروع شد و چند روز به طول انجامید. جنایت اسپایکر، یکی از هولناک‌ترین صحنه‌های حضور داعش در عراق محسوب می‌شود که بعد از سال‌ها سال از حافظه مردم این کشور پاک شود.

روایت عکس



دستانت شاعر شدند و ترانه سرودند لا به لای چرخ‌های گردان. نوازش سرانگشتانت شد غزل و نشست به تن ویلچر که دیگر شده بود رفیقیت؛ درست از همان لحظه‌ای که پاهایت از نفس افتاد. تو تا نقطه صفر مرزی شهادت رفتی؛ اما قرار با ماندن بود، ماندی و شدی جزو صابران که برای رفتنت و برای رسیدنت مشتاق‌تر شوی! واژه‌ها چه به قامت تو می‌آیند؛ واژه‌ها چه به قامت تو می‌نازند؛ برای قامتی که از کمر تا شد؛ اما قید قول و قرار رانند و ماند و ماندگار شد. اما از خم لبخندت که چهار زانو نشسته کنج صورتت؛ همان جاکه شیطننت گل کرده بود و حرف‌های درگوشی می‌زدی. راستی که عجب قاپ نابی می‌شود این خم خنده وقتی هنوز رد درد روی س، گردن و پاهایت باز یگوشی می‌کند و تو هنوز ایستاده‌ای روی پاهایی که دیگر نداری شان. اصلاً انگار عصاره وجود دوست داشتنت ات به یک باره ریخته بیرون؛ روی تن عکس...!

شما می‌توانید عکس‌ها، خاطره‌ها و دل‌نوشته‌های خود با موضوعات هشت سال جنگ تحمیلی، شهدای دفاع مقدس و شهدای مدافع حرم را از طریق شبکه اجتماعی تلگرام به آی دی @esfzibanews برای ما ارسال کنید تا هر هفته در بیسیم چی آن‌ها را چاپ کنیم. توصیه می‌شود عکس‌ها برای انتشار با روایت آن‌ها برای ما ارسال شود؛ در ضمن مخاطبان مطالب حوزه ایشان و شهادت روزنامه اصفهان زیبا با مراجعه به کانال تلگرامی بیسیم چی به آدرس Telegram.me/Bicimchee می‌توانند در جریان مطالب منتشرشده در ویژه‌نامه‌ها و صفحه‌های پایداری این رسانه قرار گیرند.

کانال تلگرامی بیسیم چی



کانال تلگرامی روزنامه اصفهان زیبا

